

گوستاو فلوبر

مادام بواری

همراه با مقاله‌ای از

شارل بودلر

برگردان: مهستی بحرینی



انتشارات نیلوفر

فهرست

۹	مقدمه
۱۷	مادام بوارى
۴۶۱	مادام بوارى گوستاو فلوبر (شارل بودلر)

در کلاس مطالعه بودیم که مدیر وارد شد، و به دنبال او «شاگرد تازه‌ای» با لباس شهری، و فراش مدرسه که میز تحریر بزرگی را می‌آورد. آن‌هایی که خوابیده بودند بیدار شدند و همگی به حالتی که گفتمی در حین کار غافلگیر شده باشیم، از جا برخاستیم.

مدیر اشاره کرد که بنشینیم، سپس رو به معلم کرد و آهسته گفت:
 — آقای روژه، این شاگرد را به شما می‌سپارم. فعلاً به کلاس هفتم می‌رود اما اگر در درس و رفتارش شایستگی نشان دهد، چنان‌که سنش اقتضا می‌کند، به کلاس بزرگ‌ترها خواهد رفت.

تازه‌وارد، در گوشه‌ای، پشت در مانده بود به طوری که او را درست نمی‌دیدیم. پسری روستایی بود، کم‌وبیش پانزده‌ساله، و از همه ما قدبلندتر. با موهای صاف کوتاه بر روی پیشانی، به سرودخوان‌های کلیساهای دهات می‌مانست. قیافه‌ای معقول داشت و سخت معذب به نظر می‌رسید. با آنکه چهارشانه نبود، حلقه آستین‌های کت ماهوتی سبزش که دکمه‌های سیاه داشت، انگار مانع حرکتش می‌شد؛ و از چاک سرآستین‌هایش، میچ‌های سرخس که به برهنگی عادت کرده بود، به چشم می‌خورد. پاهایش با جوراب‌های آبی، از شلوار زردرنگی که بندهایی کشی آن را محکم به بالا می‌کشید، بیرون زده بود. کفش‌های زمخت و میخ‌داری به پا داشت که خوب واکس نخورده بود.

شروع کردیم به از برخواندن درس‌ها. تازه‌وارد سراپا گوش شد، توجه و دقتش چنان بود که گویی به موعظه‌ای گوش می‌دهد، حتی جرئت نمی‌کرد که پاهایش را روی هم بیندازد یا به آرنجش تکیه کند. در ساعت دو، هنگامی که زنگ را زدند، معلم ناگزیر به او یادآوری کرد که بایستی با ما در صف بایستد.

عادتمان این بود که موقع ورود به کلاس، کپی‌هایمان را زمین بیندازیم تا دست‌هایمان آزادتر باشند. می‌بایست از آستانه در، آن‌ها را به نحوی زیر نیمکت پرت کنیم که به دیوار بخورند و گرد و خاک به پا کنند. این «رسم‌اش» بود.

اما تازه‌وارد متوجه این حرکت نشد یا جرئت نکرد از آن پیروی کند چون حتی پس از آنکه دعا خواندندمان به پایان رسید، هنوز کلاهش روی زانوهایش بود. کلاهش ترکیبی از انواع کلاه‌ها بود و از شبکلاه کرکی، شاپکا، شاپوگرد، کپی پوست سمور و عرقچین نخ‌چیزی با خود داشت؛ خلاصه، از آن دست اشیاء ناقابلی بود که زشتی خاموششان به نحو عمیقی گویاست. بیضی‌شکل بود و سیم‌هایی درش به کار رفته بود که به آن برجستگی می‌بخشید. از سه لوله‌گرد آغاز می‌شد، سپس لوزی‌هایی به طور متناوب از مخمل و پوست خرگوش به چشم می‌خورد که نواری سرخ از هم جدایشان می‌کرد. بعد، کیسه‌مانندی بود که به یک چندضلعی با آستر مقوایی، پوشیده از قلاب‌دوزی‌هایی با براق‌های پیچ‌درپیچ ختم می‌شد و در آنجا، صلیب‌گونه کوچکی از نخ طلایی، که حکم منگوله را داشت، از رشته بسیار باریک بلندی آویزان بود. کلاه، نوب بود و لبه‌اش برق می‌زد.

معلم گفت: «برپا!»

بلند شد. کلاهش به زمین افتاد. بچه‌ها زیر خنده زدند. خم شد تا برداردش. پسر بغل‌دستی‌اش با ضربه آرنج آن را دوباره انداخت و او بار دیگر برش داشت. معلم که مرد شوخ طبعی بود، گفت:

— خودتان را از شر این کلاه خلاص کنید.

قه‌قه خنده بچه‌ها بلند شد و پسر بیچاره دست و پایش را گم کرد به طوری که نمی‌دانست باید کلاه را در دستش نگه دارد، روی زمین رهاش کند یا بر سرش بگذارد. نشست و آن را روی زانوهایش گذاشت. معلم گفت:

— بلند شوید و اسمتان را به من بگویید.

تازه‌وارد من‌من‌کنان اسمی گفت که نامفهوم ماند.

— دوباره بگویید.

باز همان هجاهای نامفهوم را در میان هو و جنجال کلاس، من‌من‌کنان ادا کرد. معلم داد زد:

— بلندتر! بلندتر!

تازه‌وارد به ناچار عزم جزم کرد و چنان‌که گویی می‌خواهد کسی را صدا کند، دهانش را بیش از اندازه باز کرد و این کلمه را به زبان آورد: شار بواری.

ناگهان هیاهویی به پا شد که همراه با صداهایی گوشخراش اوج گرفت (بچه‌ها هوار می‌کشیدند، نعره می‌زدند، پا به زمین می‌کوفتند و پیایی می‌گفتند: شار بواری! شار بواری!) سپس سروصدا حالتی جسته‌وگریخته به خود گرفت، هیاهو با زحمت فراوان فرو نشست اما گاهی دوباره جان می‌گرفت و اینجا و آنجا، باز هم خنده‌هایی فروخورده، مثل ترقه‌ای که خوب خاموش نشده باشد، از نیمکتی بیرون می‌جست.

با وجود این، به ضرب بارانی از جریمه، رفته‌رفته نظم برقرار شد و معلم پس از آنکه او را واداشت تا نامش را بنویسد، هجی کند و دوباره بخواند، توانست بفمده نامش شارل بواری است و بلافاصله به پسرک بیچاره دستور داد که برود و روی نیمکت تنبل‌ها که در پای صندلی خودش قرار داشت، بنشیند. اما او همین‌که خواست راه بیفتد، دودل ماند. معلم پرسید:

— دنبال چه می‌گردید؟

تازه‌وارد با نگاهی نگران به پیرامون خود، خجولانه گفت: «کلاه...»

فریاد معلم نگذاشت توفان خنده‌ای که از نوبه پا خاست، ادامه یابد. با صدایی خشمگین سرمان داد کشید: «پانصد بیت جریمه برای همه کلاس،» و این را همچون Quos ego^۱ ادا کرد. سپس برآشفته، دستمالی از کلاهش بیرون کشید،

۱. ویرژیل، انه‌نید، سرود نخست. نیتون این جمله تهدیدآمیز را که «من شما را...» معنی می‌دهد، خطاب به بادهای سرکش می‌گوید. -م.